




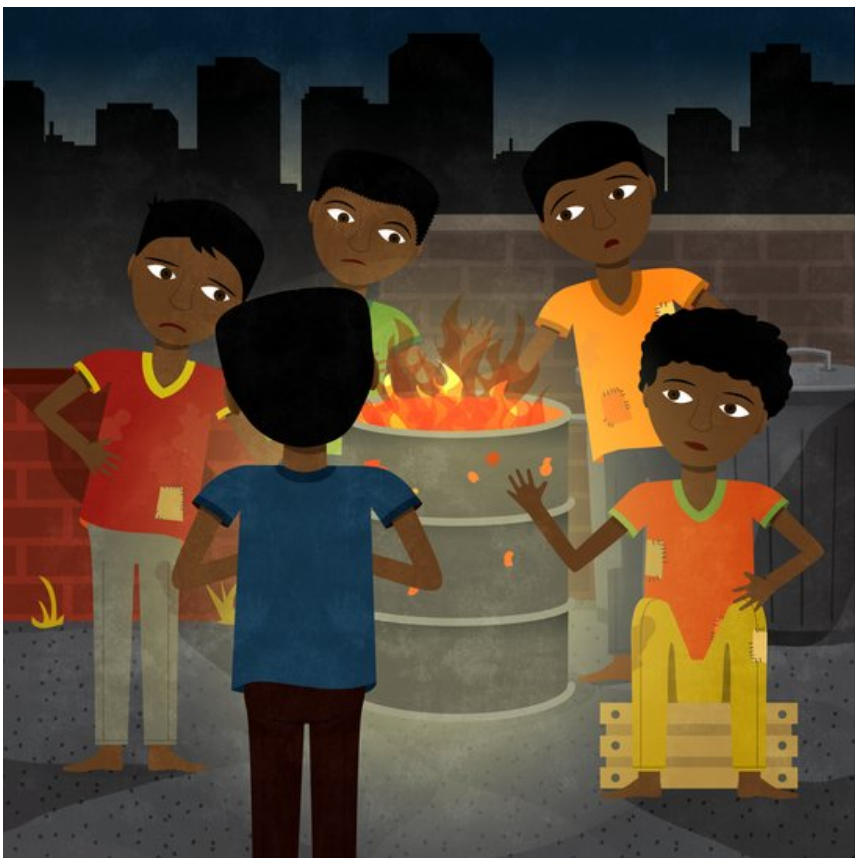


ماگزوه

-  Lesley Koyi
-  Wiehan de Jager
-  Marzieh Mohammadian Haghghi
-  Persian
-  Level 5





در شهر شلوغ نایروبی، دور از کانون گرم خانواده گروهی از پسره‌های بی خانمان زندگی می‌کردند. آنها روزها را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی‌که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ماگزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.



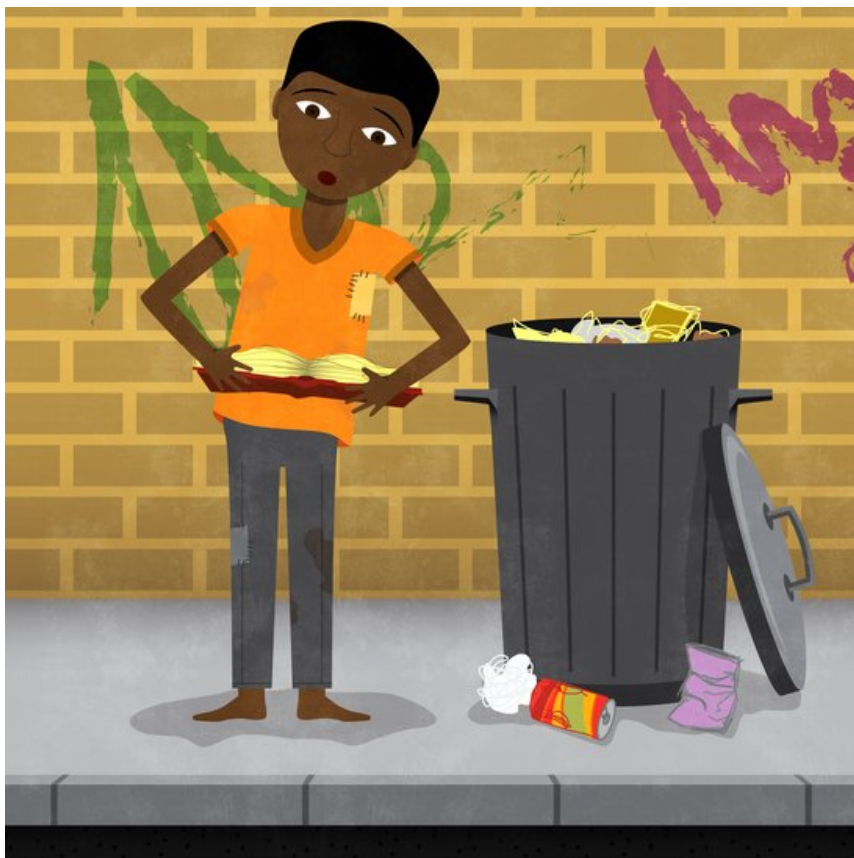
وقتی که پدر و مادر ماگزوه مردند، او فقط پنج سال داشت. او رفت که با عموییش زندگی کند. این مرد مراقب آن بچه نبود. او غذای کافی به ماگزوه نمی داد. او ماگزوه را مجبور می کرد که کارهای سخت زیادی انجام دهد.



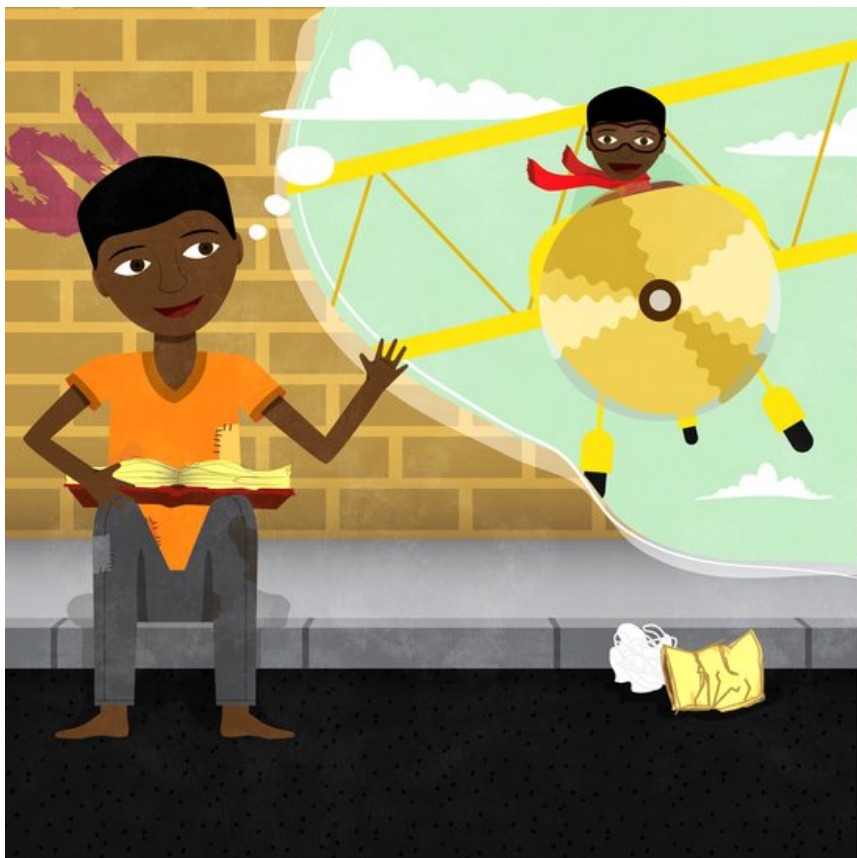
اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید،
عمویش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که
می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت "تو
برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی."
سه سال بعد از این رفتار ماگزوه از خانه ی عمویش
فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابان کرد.



زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر پسرها روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می کردند. بعضی مواقع بازداشت می شدند، بعضی مواقع کتک می خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنها کمک کند. آن گروه به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک ها و دیگر مواد بازیافتی، به دست می آوردند، وابسته بودند. زندگی حتی سخت تر می شد زمانی که گروه های رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر با هم می جنگیدند.



یک روز در حالیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پاک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.



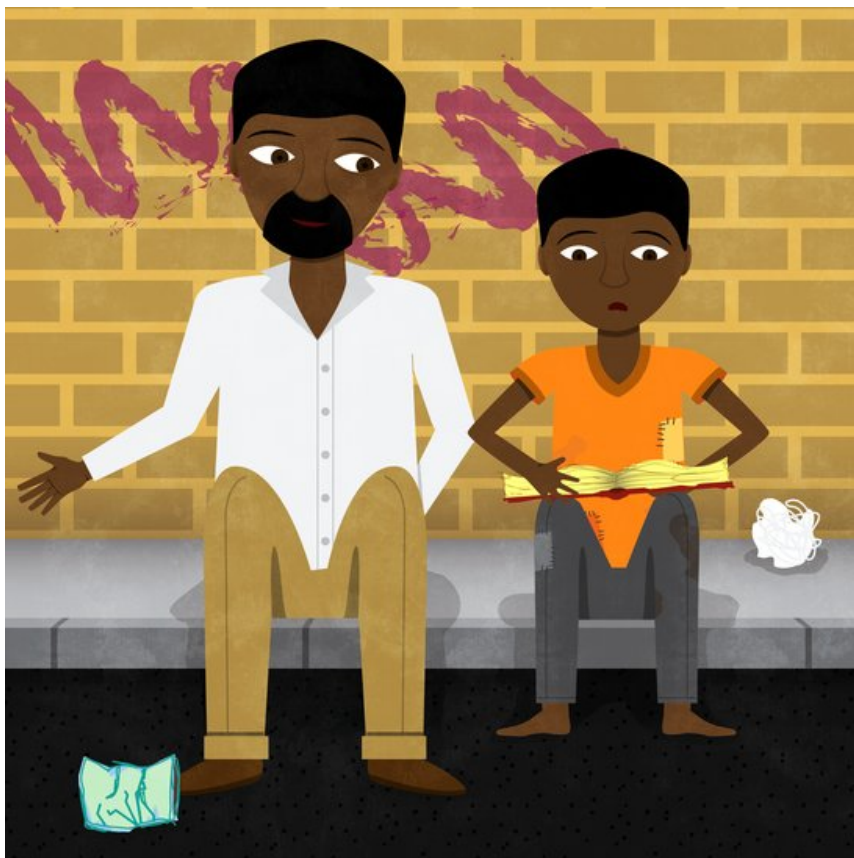
تصاویر، داستان پسری را نقل می‌کردند که می‌خواست
بزرگ شود تا بتواند یک خلبان شود. ماگزوه رویای هر
روزش بود که خلبان شود. بعضی اوقات، او تصور
می‌کرد که خودش همان پسری است که در داستان بود.



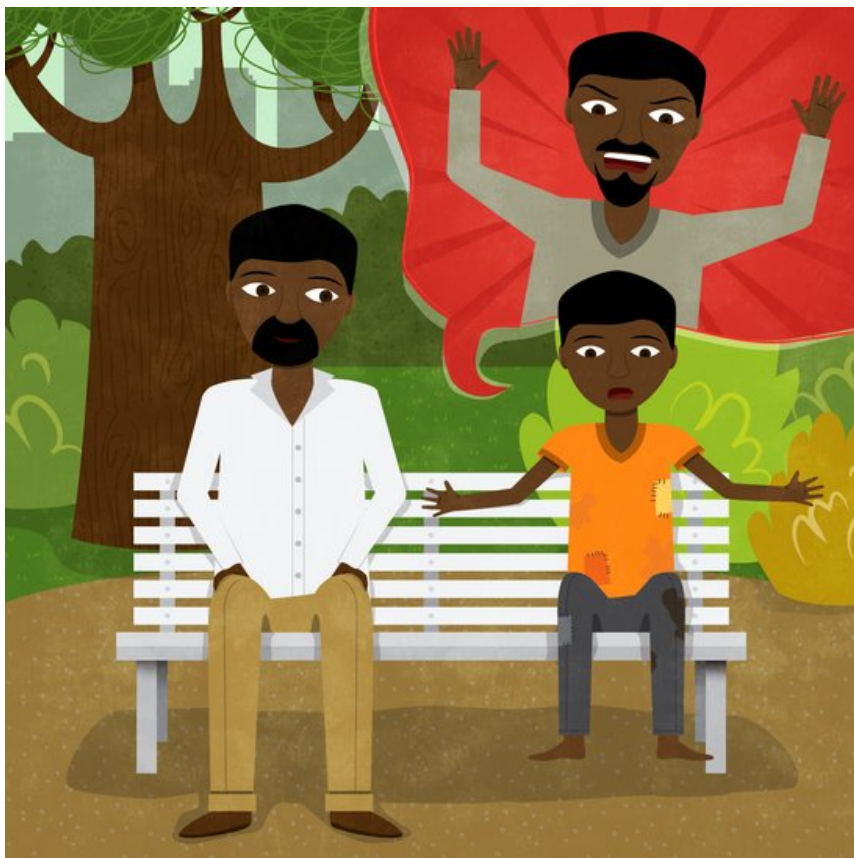
هوا سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، "سلام، من توماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، "من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟" ماگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، "شاید" و به راهش ادامه داد.



در طول ماهی که سپری شد پسرهای بی خانمان عادت داشتند توماس را در اطراف ببینند. او دوست داشت که با مردم صحبت کند، مخصوصاً افرادی که در خیابان زندگی می‌کنند. توماس به داستان زندگی مردم گوش می‌داد. او جدی و صبور بود، هیچوقت گستاخ و بی ادب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن خانه ی زرد و آبی برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.



ماگزوه روی پیاده رو نشسته بود و به کتاب عکس
دارش نگاه می کرد. وقتی که توماس کنار او نشست
پرسید، "داستان در مورد چیست؟" ماگزوه جواب داد،
"داستان در مورد پسری است که خلبان شد." توماس
پرسید، "اسم آن پسر چه بود؟" ماگزوه به آرامی گفت،
"من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم."



وقتی که آنها همدیگر را ملاقات کردند، ماگزوه شروع به گفتن داستان زندگیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ماگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها با هم حرف می زدند در حالیکه در آن خانه با سقف آبی غذا می خوردند.



نزدیک تولد ده سالگی ماگزوه، توماس یک کتاب داستان جدید به او داد. این داستانی در مورد یک پسر روستایی بود که بزرگ شد تا یک فوتبالیست مشهور شود. توماس آن داستان را برای ماگزوه چندین بار خواند، تا اینکه یک روز گفت، "من فکر می‌کنم زمان به مدرسه رفتن توو یادگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر می‌کنی؟" توماس توضیح داد که من جایی را سراغ دارم که بچه‌ها می‌توانند در آنجا بمانند، و به مدرسه بروند.



ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اما اگر عمویش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، "شاید بهتر باشد که به زندگی کردن در خیابان ادامه دهد."



او ترس هایش را با توماس در میان گذاشت. به مرور
زمان توماس به ماگزوه اطمینان داد که زندگی در
محیط جدید می تواند بهتر باشد.



و بنابراین ماگزوه به اتاقی در خانه ای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خانه زندگی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.



ماگروه مدرسه را شروع کرد، مدرسه سخت بود. او چیزهای زیادی برای یاد گرفتن داشت. بعضی مواقع می خواست که تسلیم شود. ولی او به آن خلبان و آن فوتبالیست در کتاب داستان فکر می کرد. آنها را دوست داشت، او تسلیم نمی شد.



ماگزوه در حیاط خانه ی با سقف آبی نشسته بود
و داشت یک کتاب داستان از مدرسه می خواند. توماس
آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، "موضوع داستان
چیست؟" ماگزوه در جواب گفت، "داستان در مورد
پسری است که معلم شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر
چیست؟" ماگزوه با لبخند گفت، "اسم آن پسر ماگزوه
است."



Storybooks D.C.

global-asp.github.io/storybooks-dc

ماگزوه

Written by: Lesley Koyi

Illustrated by: Wiehan de Jager

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by [Storybooks D.C.](https://global-asp.github.io/storybooks-dc) in an effort to provide children's stories in DC's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/).